

## این شعر زیبای پوکِ مدعی!

[نگاهی به ترجیع‌بندِ هاتفِ اصفهانی]

دو واژه‌ی «شعر» و «زیبا» را صرفاً از سرِ تسامح، و پرهیز از بحث، به‌کار می‌برم؛ وگرنه هر دو نیاز به اثبات دارد!

متأسفانه، انگار ما هیچ‌وقت نمی‌خواهیم سرِ عقل بیاییم، و برای یک‌بار هم که شده چشم‌های خود را از غبارِ عمد و تعمدِ قرون و اعصار که در اثرِ دلخسور<sup>۱</sup> القاتِ دشمن و دوست، بر آن نشسته - بشویم و به مائرگِ مشوومِ نیاکان‌مان - در این به‌ویژه هزارساله‌ی اخیر - از سرِ درنگ، و چنان‌که هست، بنگریم.

عربده و غوغا می‌کنیم: ادبیاتِ شکوهمندِ فارسی! ادبیاتِ عاشقانه‌ی ایران! ادبیاتِ عرفانی! ... و یاوه‌های صدتایک‌غازِ دیگر ازین دست! درحالی‌که همه داستانِ گوسپندی را خوانده یا شنیده‌ایم که به تخته‌سنگی برمی‌جهد و افسانه‌ها می‌سراید که به فلان کوهسارانِ فلان علف چریدم و به بهمان دشتان بهمان گیاهان. و خوب که گرد و خاک می‌کند، از آن میانه، یکی می‌پرسد: این همه که گفتی، قبول؛ اما کو دُمبهات!؟

دست‌کم این یک داستان یا دستان را به‌شوخی نگیریم. از قاعده‌ای کاملاً منطقی می‌گوید. بسی چیزها، بی‌نیاز و برکنار از دعوی، به ثمر و حاصل نیاز دارد.

ماجرای ما و ادبِ گران‌سنگِ سرزمین‌مان، دقیقاً چنین است.

اگر به‌راستی این همه شکوه ورزیده‌ایم، چرا [امروز] به این خاکِ مذلت، فروشکستگان، مانده‌ایم؟! مگر نه این است که ادبیاتِ وظیفه‌ی آدم‌کردنِ ملت‌ها را برعهده دارد، و در مقیاسِ کلان‌تر: جامعه‌ی بشری را؟! پس چرا ما با وجودِ «ادب» و «فرهنگ»ی که این همه از آن می‌گوییم و به آن می‌بالیم، این چنین با آدمی‌زاد فرسنگ‌ها فاصله داریم!؟

پاسخ‌های آماده‌ی به‌نخ‌کشیده‌ای داریم که بر سرِ چنین پرسنده‌ای - اگر که باشد - فرود آوریم: نگذاشته‌اند! - چه کسی؟ - همین فرنگان! و دیگر؟ - پیش از ایشان، ترکان و مغولان!

اما من بی‌آن‌که شرارت‌های بیگانگانی را که به‌سائقه‌ی منافعِ خویش، به ما ستم روا داشته‌اند و می‌دارند، یک‌دم به فراموشی بسپارم، از خود و از شما می‌پرسم: آیا کشورهایی که به اوج پیشرفت رسیده‌اند، هرگز دشمن و دشمنان و ستم‌کنندگانی نداشته‌اند؟ هرگز متجاوزانی به سرزمین‌هاشان نداشته‌اند؟

به سرگذشت هریک از مللِ متمدنِ جهانِ امروز - مانند امریکا و کانادا و استرالیا و سوئد و نروژ و هلند و دانمارک و فرانسه و آلمان و انگلیس و ژاپن و... - که بنگریم، با طوماری از مشکلات، فشارها، ددمنشی‌های خودی و بیگانه، و کمبودها و مصائب و... رو در رو می‌شویم.

حقیقت چیز دیگریست.

نخستین و بزرگ‌ترین مشکل و سنگِ راهِ ما این است که هنوز به مرتبه‌ی «خواستن» نرسیده‌ایم. هنوز بیناییِ آن را نیافته‌ایم که به خود بنگریم و این را که آنچه باید و درخور ماست نیستیم، درک کنیم. خواستِ تغییر، پیش از دیدنِ دقیقِ خویش و پی‌بردن به ناسزاواریِ بودشِ اکنونِ خویش، پدیدار نمی‌گردد.

نه تنها در این سی‌ساله‌ی مُظلمِ هول، که پیش از آن نیز، به این بینایی دست نیافته بودیم. و همین خود می‌تواند پرسشی برای هزاران درنگ و ژرف‌نگری باشد: چرا از پس جنبش و نیم‌خیزِ عظیمِ مشروطه، و دوران بی‌مانندِ پهلوی، باز هم به آن بینایی دست نیافتیم؟

برای رسیدن به پاسخ، دلیر باید بود. و ما لبریزِ هراس‌ایم. این هراسِ بی‌پایان که ما را از چشم‌گشودن برحذر می‌دارد، از کجا می‌آید؟ شکی نیست که بخشِ عمده و کارسازِ آن، که در شرایطی مشابه این سی‌ساله، به یاری هیولاهای خصمِ بیداری می‌آید، و سلطه‌ی شوم‌شان را بر ما آوار می‌سازد، از درون ما برمی‌آید، و نه از بیرون.

چیست، و از کجا به درون ما راه یافته؟ باید آن را جایی در کارنامه‌ی گذشته‌ی خود بجوییم. و از همین جاست که مشکلِ اصلیِ ما چهره آشکار می‌سازد. ما مردم، گذشته‌ای داریم که به ما آموخته‌اند که به آن افتخار کنیم. و بدیهی‌ست که گذشته‌ای افتخارآمیز، نمی‌تواند نهان‌گاه و کشت‌گاه و جان‌پناهِ هراس‌های شومی باشد که هستیِ ما را از ما گرفته است! گذشته‌ی ما، سندِ هویتِ ماست؛ و هرگونه کنکاشِ تردیدآمیز در آن، گناهی ناخوشدنی به‌شمار می‌رود. آری، به ما چنین آموخته‌اند.

اکنون، در این مجالِ تنگ، نمی‌خواهم به اصلِ آن کنکاشِ تردیدآمیز بپردازم؛ بلکه صرفاً می‌خواهم نشان دهم که می‌توان - و باید - چنین نگاهی داشت.

پیرامون ما، از درون و برون، غرقِ انواع و اقسامِ دشمنان است. دوستانی نیز داریم؛ اما پیش از «چشم‌گشودن» قادر به تشخیصِ دوستان نیستیم. آنچه می‌توانیم در آن بی‌تردید باشیم، وجودِ دشمنان است. و از

کجا چُنین بی‌تردید؟ از آن‌جا که این انبوه دشمنان، همه و همه می‌خواهند برای‌مان «دنبه»ی نبوده بتراشند. همه می‌خواهند به ما بیاورانند که این‌گونه «سر در گُهِ داشتن»، شرایطی فوق‌آرمانی‌ست!

آری، هر کس و هر اندیشه‌ای، هر ندایی، صدایی، وزوزی، که می‌کوشد تا ما را از چشم‌پازکردن بازدارد، که می‌کوشد دردهای ما را لذات و نمود کند، که می‌کوشد زخم‌های تا استخوان به‌چرک‌نشسته‌ی ما را، خط و خال و زیبایی بنمایاند، که مدام زیر دُنبه‌ی گذشته‌ی مشکوکِ پوک‌مان می‌زند، دشمن است.

□

از زمره‌ی افتخارات ادب فارسی، یکی، ترجیع‌بندِ عرفانی (!) هاتفِ اصفهانی (ف ۱۱۹۸ هـ ق) است که غالب‌ما، اگر آشنایی مختصری با میراث ادبی‌مان داشته باشیم، دست‌کم ابیاتی از آن را خوانده‌ایم. در میان اشعار سده‌ی دوازدهم هجری قمری، این قرن پرآشوب (که در آن، سلسله‌ی صفویّه برچیده می‌شود، نادر ظهور می‌کند و سلسله‌ی افشاریه ایجاد می‌شود، و سپس زندیه بر سر کار می‌آیند، و قرن به‌پایان نرسیده، با ظهور آقا محمدخان قاجار، دوران دیگری در حکمرانی ایران آغاز می‌گردد) ترجیع‌بندِ هاتف، نمونه‌ی بی‌نظیری از شیوایی و روانی و استواری و دلپذیری لفظ و معناست؛ و بلکه در کلیت اشعار فارسی نیز، موردی درخور ثبت می‌نماید.

در این دوران (سده‌ی دوازدهم هجری) البته شاعران نسبتاً نام‌آور - در عرصه‌های محدود شهرهایی چون اصفهان و شیراز و... - داشته‌ایم که نام، شرح حال، و نمونه‌ی اشعارشان را در تذکره‌المعاصرین (محمدعلی حزین)، آتشکده (آذر بیگدلی)، مجمع‌الفصحا (هدایت)، و... می‌توان یافت، و دیوان و کلیات اشعار برخی از ایشان به‌چاپ نیز رسیده است.

(خواننده توجه داشته باشد که نگارنده نه‌تنها به تاریخ ادبیات این دوره اشراف ندارد، بلکه اصولاً چیز چندانی از آن نمی‌داند؛ و اطلاع و سخن او صرفاً مستند به «تاریخ ادبیات ایران» تألیف ادوارد براون است. گفتم بگویم که نگویید نگفتم!)

البته از دیدگاهی که من به شعر فارسی می‌نگرم، میان این قرن پرآشوب و قرون پرآشوب‌تر یا کم‌آشوب‌تر گذشته، تفاوت چندانی در کار نیست. این عمده‌ی شعر فارسی‌ست که زیر ذره‌بین سنجه‌ی دقیق، پوک می‌نماید، و نه فقط شعر هاتف!



در ترجیع‌بند هاتف، که انصافاً در قیاس با بهترین اشعار فارسی، به‌حیث شیوایی و استواری بیان، و اشتغال بر تعابیر سخته و دلپسند به‌اصطلاح عارفانه، شعری درجه‌اول به‌شمار می‌رود، چیزی که ابداً وجود ندارد سخن درخور بحث است!

مضمون‌های ترجیع‌بند هاتف را یک‌به‌یک در آثار شاعران دیگر - از گذشتگان و معاصران او - می‌توان یافت. نکته‌ی اصلی مورد نظر شاعر، که ممکن است در وهله‌ی نخست قدری کافرانه به‌نظر آید - و اصلاً چنین نیست - جز این نیست که: اگر به‌حقیقت بنگریم، همه‌ی ادیان و آیین‌ها [و شیوه‌ها و مسالک]، همین مسلمان‌ی خود ماست، که بر آن نام‌های دیگر نهاده‌اند! از دیر مغان و کلیسا و خرابات و میخانه و... همه، یک آواز برمی‌آید: اقرار به یگانگی ذات احدیت؛ و آن‌هم به لفظ و عبارت اسلامی: وحده لا اله الا هو! که به‌تفاوت یک کلمه ("هو" به‌جای "الله") همان شعار بنیادین و اولیّه‌ی اسلامی‌ست: لا اله الا الله!!

نتیجه این‌که شعر زیبای هاتف اصفهانی، چیزی نیست جز مدیحه‌ی اثباتی یک‌سویه‌ی دیگری به‌نفع اسلام ناب محمدی!

در کجای این ابیات، مطلب و نکته‌ای عرفانی هست، من نمی‌فهمم!

## مهدی سهرابی

۲۷ فروردین ۱۳۸۸

[تایپ و انتشار: آرم‌داد ۱۳۹۷؛ آگوست ۲۰۱۸]

[https://fardayerowshan.blogspot.com/2018/08/blog-post\\_22.html](https://fardayerowshan.blogspot.com/2018/08/blog-post_22.html)



## پایرگ‌ها:

<sup>۱</sup> دلخسور، از واژگان «فارسی طَبس گیلکی» است، به‌معنای گرد و خاک برخاسته، باد پر گرد و خاک، طوفان خاک‌آگین. و مجازاً به همان معنای «گرد و خاک کردن» که در فارسی امروز داریم به‌کار می‌رود.